

شهری بر لبه آسمان

رمان

الیف شافاک

مترجم: رضا اسکندری آذر



نشر نون

رمان

از تمام انسان‌هایی که خداوند آفرید و شیطان گمراه کرد، تنها عده‌ انگشت‌شماری توانستند مرکز جهان را کشف کنند - جایی که در آن خیر و شری نیست، گذشته و آینده‌ای نیست، من و تویی نیست، جنگ و دلیلی برای جنگ نیست، فقط دریایی بی‌کران از آرامش است. آنچه آنان در آنجا یافتند چنان زیبا بود که زبانشان بند آمد. ملائکه دلشان به رحم آمد و دو گزینه پیش روی آن گروه اندک قرار دادند. اگر می‌خواستند دوباره زبان باز کنند، باید هر آنچه را دیده بودند فراموش می‌کردند، ولو اینکه حسی ناشی از فراق در اعماق قلبشان باقی می‌ماند. اما چنانچه ترجیح می‌دادند آن‌همه زیبایی را به یاد بیاورند، ذهنشان چنان مغشوش می‌شد که دیگر قادر به تمیز دادن حقیقت از سراب نبودند. پس اندک مردمانی که پایشان به آن قلمروی مخفی رسید که روی هیچ نقشه‌ای نشانه‌گذاری نشده بود، یا با قلب‌هایی آرزومند و در فراق برای آنچه نمی‌دانستند چیست بازگشتند، یا با هزاران سؤال بی‌جواب.

آن‌هایی که قلبشان لبریز از حس فراق شد «عاشق» لقب گرفتند و گروه دوم که پیوسته آرزوی دانستن داشتند، «اهل یادگیری».

این چیزی بود که استاد سینان به ما چهار شاگردش می‌گفت. در حالی که سرش به‌طرفی خم شده بود، از نزدیک و دقیق نگاهمان می‌کرد، جوری که گویی سعی داشت درون روحمان را ببیند. می‌دانستم که خیال باطل می‌کنم و خیالات پوچ برای پسر فقیری مثل من پذیرفته نبود، اما هر بار که استاد این داستان را می‌گفت، بر این باور بودم که روی سخنش بیشتر با من است تا سایر شاگردان. نگاهش برای مدت‌زمانی طولانی روی صورتم باقی می‌ماند، انگار چیزی را از من انتظار داشت. من هم از ترس اینکه نتوانم آنچه را مدنظر دارد عرضه کنم و استاد از من نومید شود، نگاهم را برمی‌گرداندم - حالا اینکه خواسته‌ام استاد چه بود، هیچ وقت نفهمیدم. مانده بودم استاد چه چیز در چشم‌هایم می‌بیند. آیا همان موقع پیش‌بینی می‌کرد که من در آینده، در زمینه «یادگیری» بی‌رقیب خواهم شد، اما به‌خاطر دست‌وپاچلفتی بودنم، به‌طرز رقت‌انگیزی، در «عشق» شکست خواهم خورد؟

کاش می توانستم به گذشته نگاه کنم و بگویم به همان اندازه که عاشق یادگیری بودم، طریق عشق را نیز یاد گرفته بودم. اما اگر دروغ بگویم، فردا روزی، یک دیگ جوشان در جهنم برایم آماده خواهند کرد؛ و حال که به اندازه یک درخت بلوط کهن سال، پیر اما هنوز راهی قبرستان نشده‌ام، چه کسی است که به اطمینان بگوید فردا روز هنوز به دم در خانه‌ام نرسیده؟

ماشش نفر بودیم: استاد، چهار شاگرد و فیل سفید. همه چیز را با هم می ساختیم: مسجد، پل، مکتب‌خانه، کاروان‌سرا، نوان‌خانه، آب‌واره... از آن دوران آن‌قدر زمان گذشته که ذهنم حتی واضح‌ترین چیزها را تار می بیند و خاطر اتم را به شکل درد مایع، ذوب می کند. شاید بهتر باشد بعدها آن اشکالی را که با مرور گذشته در ذهنم شکل می گیرند روی کاغذ بیاورم تا از بار عذاب وجدان فراموش کردنشان کم شود. با این وجود، تک تک وعده‌هایی را که می دادیم و نمی توانستیم وفا کنیم به یاد دارم. عجیب است که صورت‌ها با آن‌همه صلیبیت و مرئی بودن بخار می شوند، اما کلمات که از نفس ساخته شده‌اند، برای همیشه باقی می مانند.

صورت‌ها و اشکال یک‌به‌یک از خاطر من لغزیدند. اینکه چگونه آن‌ها نابود شدند اما من تا این سن از پیری دوام آوردم، فقط و فقط خدا عالم است. هر روز به اسلامبول فکر می کنم. حالا، حتماً مردم در صحن مساجد راه می روند، بی آنکه خیلی چیزها را بدانند و ببینند. احتمالاً این‌طور می پندارند که بناهای اطرافشان از زمان حضرت نوح آنجا قرار داشته‌اند. در حالی که این‌طور نیست. ما آن‌ها را ساختیم: مسلمانان و مسیحیان، پیشه‌وران و بردگان، انسان‌ها و حیوان‌ها، روز از پس روز. اما اسلامبول شهری است که همه چیز را به آسانی فراموش می کند. آنجا همه چیز روی آب نوشته شده است، غیر از آثار استادم که روی سنگ نوشته شده‌اند.

زیر یکی از سنگ‌ها، رازی را مخفی کردم. سال‌ها گذشته، اما باید هنوز آنجا باشد؛ منتظر کسی که برود و کشفش کند. مانده‌ام حیران که آیا تا به حال، کسی پیدایش کرده یا نه. و اگر پیدا کند، آیا چیزی از آن راز می فهمد؟ این را هیچ کس نمی داند، اما زیر پی یکی از صدها بنایی که استادم ساخت، نقطه مرکز جهان مخفی شده است.

آگرا، هندوستان، ۱۶۳۲ میلادی

۱. استانبول تا سال ۱۴۵۳ میلادی، با نام قسطنطنیه، پایتخت امپراتوری روم شرقی بود که در آن سال، با پیروزی عثمانیان بر سپاه روم، اسلامبول (شهر اسلام) نام‌گذاری شد. همه پانوشت‌ها از مترجم است.

اسلامبول، ۲۷ شعبان ۹۸۲ هجری قمری

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که صدای خرناس بلندی از اعماق ظلمات شنیدم. بلافاصله، صاحب صدا را شناخت. صدای بزرگ‌ترین گربه‌سان قصر سلطان بود: یک ببر مازندران با چشمان کهربایی و خز طلایی. حین آنکه مانده بود حیران که چه چیزی - یا چه کسی - آرامش حیوان را بر هم زده، قلبش یک ضربه جا انداخت. در آن ساعت دیروقت، همه باید در خواب ناز می بودند - انسان‌ها، حیوان‌ها، جن‌ها. در شهر هفت‌تپه، غیر از نگهبان‌های شبگرد که سر کشیک بودند، فقط دو گروه ممکن بود بیدار باشند: آن‌هایی که در حال دعا بودند و آن‌هایی که در حال گناه بودند.

«جهان» هم بیدار بود، و در حال کار.

استادش اغلب اوقات می گفت: «کار برای امثال ما، مثل دعا کردن می‌مونه. این روش ماست برای برقراری ارتباط با خداوند.»

جهان جوان‌تر که بود، یک بار از او پرسیده بود: «پس، خدا چطور به ما جواب می‌ده؟»

«خب معلومه. با دادن کار بیشتر به ما.»

جهان با خودش فکر کرد اگر قرار باشد این حرف را باور داشته باشد، پس حتماً رابطه خیلی نزدیکی با قادر مطلق برقرار کرده، چون دو برابر دیگران تلاش می‌کرد تا عوض یکی، دو پیشه را با هم به انجام برساند. او هم فیلبان بود و هم نقشه‌کش. اگر چه دو پیشه را دنبال می‌کرد، فقط یک استاد داشت که تحسینش می‌کرد، تکریمش می‌کرد و در خفا، آرزو داشت از او بهتر شود. استادش سینان بود، استاد معمار دربار.

سینان صدها کارآموز، هزاران کارگر و بیشتر از این تعداد، هوادار و سرسپرده داشت. با تمام این‌ها، فقط چهار شاگرد داشت. جهان این افتخار را داشت که جزء آن‌ها باشد. هم مفتخر بود، و هم از درون، گیج و سرگشته. استاذ جهان را - یک خدمتکار ساده، یک فیلبان از طبقه پست - انتخاب کرده بود، در حالی که در مکتب‌خانه قصر، تعداد زیادی کارآموز مستعد داشت. دانستن این موضوع، عوض آنکه عزت نفسش را افزایش

دهد، وجودش را از ترس پر می‌کرد. این افکار تقریباً بی‌اختیار در ذهنش پرسه می‌زدند که مبادا تنها کسی را که در تمام عمر به او باور داشته از خود نومید کند.

جدیدترین تکلیفی که به او محول شده بود، طراحی یک حمام بود. مشخصات مدنظر استاد کاملاً واضح و سرراست بودند: یک حوض مرمر مرتفع که از زیر حرارت می‌دید، مجاری‌ای داخل دیوار برای خروج دود، گنبدی که روی چند فیل‌گوش^۱ مستقر می‌شد و دو در که به دو گذر مجزا باز می‌شدند تا زن‌ها و مردها یکدیگر را نبینند. در آن شب شوم، جهان داشت روی نقشه حمام کار می‌کرد. نشسته بود پشت میزی با سطح زیر پرداخت‌نشده داخل آلونکش، در حیوان‌داری قصر سلطان.

تکیه داد، ابروها را در هم کشید و طرح را ورنانداز کرد. آن را زمخت و فاقد وقار و هماهنگی دید. مطابق معمول، طراحی بخش زمینی بنا آسان‌تر از طراحی گنبد بود. اگرچه چهل سالگی را - یعنی سنی که محمد رسول‌الله به پیامبری رسیده بود - رد کرده و در پیشه‌اش ماهر شده بود، هنوز ترجیح می‌داد با دست خالی پی بنا را حفر کند تا با طراحی طاق ضربی و سقف معمولی سر و کله بزند. آرزو می‌کرد کاش راهی بود که به کل از طراحی و ساخت طاق ضربی و سقف خلاص می‌شد - البته، اگر آدمیزاد می‌توانست راحت و بدون بیم، زیر سقف آسمان زندگی کند، ستاره‌ها را تماشا کند و تحت نظرشان تماشا شود، بی‌آنکه چیزی برای پنهان کردن داشته باشد.

خسته و مایوس، خواست طرح دیگری را از نو شروع کند - قبلاً کمی کاغذ از کاتبان دربار کش رفته بود - که بار دیگر صدای ببر را شنید. پشتش سیخ شد، چانه‌اش رفت بالا و میخکوب ایستاد به گوش دادن. این صدای هشدار جسورانه و خوف‌انگیز بود که به دشمن اخطار می‌داد نزدیک‌تر نشود.

جهان بی‌صدا در را باز کرد و به تاریکی بیرون آلونک خیره شد. صدای خرناس دیگری بلند شد، نه به بلندی قبلی، اما همان‌قدر تهدیدکننده. یک‌باره تمام حیوانات با هم غوغا کردند. طوطی‌ها در تاریکی جیغ می‌کشیدند، کرگدن‌ها نعره سر می‌دادند و خرس در پاسخ به بقیه، خشمگینانه می‌غرید. از همان نزدیکی، صدای غرش شیر و از پی‌اش، صدای خس‌خس پلنگ هم بلند شد. جایی در پس‌زمینه این صداها، صدای تاپ‌تاپ پیوسته و وحشیانه‌ای می‌آمد که خرگوش‌ها هر وقت می‌ترسیدند، با پاهای

۱. سه‌کنج یا فیل‌گوش یکی از روش‌های «گوشه‌سازی» برای تغییر مقطع چهارگوش دیوارها به گِرد، برای ساخت طاق یا گنبد بر روی دیوار است که از گذشته، به‌خصوص در معماری ایرانی، کاربرد فراوانی داشته است.

عقبشان ایجاد می‌کردند. میمون‌ها اگرچه تعدادشان پنج تا بود، سردمدار هیاهو بودند - جیغ می‌زدند و هوار می‌کشیدند. اسب‌ها هم شروع کرده بودند به شیهه کشیدن و سم ساییدن در اصطبل‌هایشان. در حیص بیص آن آشفته‌بازار، جهان صدای فیل را تشخیص داد، صدایی مختصر و بی‌میل، انگار از پیوستن به این مهمه اکراه داشت. چیزی حیوان‌ها را ترسانده بود. جهان شنلی روی دوش انداخت، چراغ‌نفتی را برداشت و به حیاط رفت.

هوا خنک بود و رایحه سکرآور گل‌های زمستانی و علف‌های وحشی را در خود داشت. هنوز یکی دو قدمی پیش نرفته بود که دید تعدادی از رام‌کنندگان زیر درختی، گرد هم آمده‌اند و دارند پیچیده می‌کنند. وقتی دیدند جهان دارد می‌آید، در انتظار جواب، نگاهش کردند. اما جهان نه اطلاعات، بلکه فقط سؤال داشت.

«جریان چیه؟»

دارا، رام‌کننده زرافه، با دلواپسی جواب داد: «حیوان‌ها آشفته شدن.»

جهان حدس زد: «شاید گرگی چیزی باشه.»

قبلاً سابقه داشت. دو سال قبل، در یک شب نحس زمستانی، گرگ‌ها از کوه به شهر سرازیر شده و محله‌های یهودی‌نشین، مسلمان‌نشین و مسیحی‌نشین را قرق کرده بودند. تعدادی‌شان خدا می‌داند چطور، از دروازه‌های قصر وارد شده و به اردک‌ها، قوها و طاووس‌های سلطان حمله کرده و قتل‌عام راه انداخته بودند. رام‌کنندگان به مدت چند روز مجبور بودند از زیر بوته‌ها و خارین‌ها پَر خون‌آلود جمع کنند. اما حالا نه شهر از برف پوشیده، و نه هوا به‌نحو غیرمنتظره سرد بود. هر آنچه موجب آشفته‌گی حیوان‌ها شده بود، از داخل قصر بود.

آلُو، رام‌کننده شیر، مردی غول‌پیکر با موهایی آتشین و سیبلی تاب‌دار با همان رنگ، گفت: «تمام گوشه و کنار قصر رو بگردید.» آنجا هیچ تصمیمی بدون اطلاع او اتخاذ نمی‌شد. او به‌خاطر شجاعت و هیکل عضلانی‌اش مورد احترام تمام خدمتکارها بود. انسان فانی‌ای که به شیر فرمان می‌داد، هر قدر هم اندک، حتی مورد احترام و تحسین شخص سلطان هم بود.

افراد این‌جا و آنجا پراکنده شدند. انبارها، اصطبل‌ها، آغل‌ها، قفس حیوانات و پرنده‌ها را گشتند تا اطمینان حاصل کنند حیوانی فرار نکرده است. از قرار، تمام ساکنین حیوان‌داری قصر سر جای خودشان قرار داشتند. شیرها، میمون‌ها، کفتارها، گوزن‌های شاخ‌تخت، رویاه‌ها، قاقم‌ها، سیاه‌گوش‌ها، بزهای وحشی، گربه‌های وحشی، غزال‌ها، لاک‌پشت‌های

غول آسا، شوکاها، شتر مرغها، غازها، خارپشتها، مارمولکها، خرگوشها، مارها، تمساحها، زیادهای، پلنگ، گورخر، زرافه، ببر و فیل.

وقتی جهان رفت تا به چوتا - نره فیل سفید آسیایی ۳۵ ساله که شش زرع قد داشت - سر بزند، متوجه شد که حیوان با اضطراب و آشفتگی، گوشها را مثل بادبانهایی در باد، بالا نگه داشته است. او به حیوان که عاداتش را خوب می شناخت، لبخند زد.

«چی شده؟ خطر رو بو کشیدی؟» دستی به پهلوئی حیوان زد و از زیر شال کمرش، که همیشه آجیل را آنجا جاساز می کرد، مستی بادام شیرین به او داد.

چوتا که محال بود به جایزه خوراکی نه بگوید، همانطور که نگاهش روی دروازه قفل بود، با یک حرکت خرطوم، بادامها را توی دهانش انداخت. در حالی که رو به جلو متمایل شده، وزن عظیمش را روی پاهای جلو انداخته و کف پاهای حساسش را روی زمین کاشته بود، میخکوب زور می زد تا صدا را از دوردست بشنود.

جهان با صدایی پرنوسان گفت: «آروم باش. چیزی نیست.» هر چند نه خودش این حرف را باور داشت و نه فیل.

در راه برگشت، دید که آلو دارد با رامکنندهها حرف می زند و از آنها می خواهد متفرق شوند: «همه جا رو گشتیم! خبری نبود!»

کسی به اعتراض گفت: «ولی آخه حیوونها...»

آلو در حالی که به جهان اشاره می کرد، پرید وسط حرف: «حق با هندیه. احتمالاً گرگ بوده، یا یه شغال. به هر حال، حالا دیگه رفته. برگردید و بخوابید.»

این بار دیگر کسی اعتراض نکرد. همگی در حالی که سر می جنبانند و زیر لب چیزی می گفتند، با قدمهای سنگین، راه افتادند طرف تختهایشان که اگر چه زمخت و پر از خار و شپش، تنها جای گرم و امنی بود که سراغ داشتند. فقط جهان پشت سر بقیه درنگ کرد.

کاتو، رامکننده تمساح، صدا زد: «تو نمی آیی، فیلبان؟»

جهان جواب داد: «الآن می آم.» و نگاهی به طرف صحن داخلی قصر انداخت؛ صدایی عجیب و خفه از آنجا شنیده بود.

به جای رفتن به طرف چپ، که آلونک الواری سنگی اش قرار داشت، به طرف راست و دیوارهای بلندی رفت که دو صحن را از هم جدا می کردند. با احتیاط، قدم برمی داشت، گویی منتظر بهانه ای بود که تجدید نظر کند و برگردد سر نقشه کشی اش. وقتی به درخت یاس بنفش در انتهای صحن رسید، متوجه سایه ای شد. سایه با تیرگی و ظاهر

غیرزمینی اش، چنان به شبخ شباهت داشت که اگر همان لحظه برنگشته و صورتش را نمایان نکرده بود، جهان فرار را بر قرار ترجیح می داد. سایه کسی نبود جز تاراس، اهل سیبری. تاراس که از تمام بیماریها و فجایع جان سالم به در برده بود، سابقه اش در قصر از همگان بیشتر بود. او ظهور و افول سلاطین زیادی را دیده بود. افراد مقتدر را دیده بود که از اوج به زیر آمده، و سرهایی را دیده بود که زمانی دستارهای اشرافی به سر داشتند و در آخر، به خاک افتاده بودند. خدمتکارها به قصد لودگی می گفتند: «تنها دو چیز موندگارن: تاراس سیبریایی و درد عشق. باقی چیزها یک روز نابود می شن...» تاراس پرسید: «تویی، هندی؟ از صدای حیوونها بیدار شدی، آره؟»

«آره. تو هم صدا رو شنیدی؟»

پیرمرد زیر لب غرغری کرد که می توانست هم بله باشد و هم خیر.

جهان در حالی که گردن می کشید، به اصرار گفت: «صدا از این طرف می اومد.» به دیواری نگاه کرد که به صورت یک توده بی شکل به رنگ عقیق مقابلش امتداد داشت و کمی آن سوتر، به نرمی، توی تاریکی گم می شد. در آن لحظه، حس این را داشت که غبار نیمه شب پر از ارواحی است که می نالند و ضجه می زنند. از این فکر رعشه بر اندامش افتاد.

صدای تو خالی در صحن پژواک داد و از پس آن، آبشاری از صدای قدمها شنیده شد، انگار فوجی از افراد داشتند همان نزدیکی می دویدند. از اندرون قصر صدای جیغ زنی بلند شد. صدا حیوانی تر از آن بود که به صدای انسان بماند، و فوراً به هق هق تبدیل شد. از کنجی دیگر، صدای جیغ دوم پرده شب را درید. شاید پژواک گم شده همان جیغ اول بود. و بعد، صداها همانطور که ناگهانی شروع شده بودند، به سکوتی سنگین تبدیل گشتند. جهان به طور غریزی، به سمت دیوار مقابلش راه افتاد.

تاراس در حالی که چشمهایش از وحشت برق می زدند، گفت: «کجا داری می ری؟ اونجا رفتن قدغنه.»

جهان جواب داد: «می خوام برم ببینم چه خبره.»

پیرمرد گفت: «خودت رو وارد این قضایا نکن.»

جهان مکث کرد - ولو برای لحظه ای. «می رم یه نگاهی می اندازم و زود برمی گردم.» تاراس آهی کشید. «کاش این کار رو نکنی. ولی خب، کو گوش شنوا؟ فقط مطمئن شو از این دیوار جلوتر نمی ری. توی باغ بمون. پشتت به دیوار باشه، شنیدی چی گفتم؟»

«نگران نباش. زود می‌آم... و مراقبم.»

«منتظرت می‌مونم. نمی‌خواهم تا برگردی.»

جهان لبخندی شیطنت‌بار تحویلش داد. «کاش این کار رو نکنی. ولی خب، کو گوش شنوا؟»

جهان اخیراً همراه استادش، روی بازسازی مطبخ‌های قصر کار کرده بود. همچنین، به اتفاق هم، بخش‌هایی از حرم‌سرا را گسترش داده بودند - انجام این کار ضروری بود، چون جمعیت ساکنین حرم‌سرا ظرف چند سال گذشته، به طرز قابل توجهی، زیاد شده بود. بنابراین، کارگراها برای اینکه از دروازه اصلی تردد نکنند، بخشی از دیوار را کنده و یک میان‌بر ساخته بودند. وقتی ارسال بار کاشی با تأخیر مواجه شد، آن‌ها میان‌بر را با خشت خام و خاک رس بستند.

جهان با فانوسی در یک دست و چوب‌دستی در دست دیگر، حین راه رفتن در امتداد دیوار، روی آن ضربه می‌زد. برای مدتی، با هر ضربه، همان صدای تاپ‌تاپ سنگین را می‌شنید. و بعد، یک صدای تاپ توخالی. همان جا ایستاد. زانو زد و آجرهای بن دیوار را با تمام قوا هل داد. آجرها ابتدا کمی مقاومت کردند، اما دست آخر وا دادند. فانوس را پشت سرش جا گذاشت تا در راه برگشت، برش دارد. بعد، چهار دست‌وپا از میان حفره گذشت و وارد صحن ممنوعه شد.

مهتاب پرتویی وهم‌انگیز روی باغ رز می‌انداخت که حالا، به قبرستان رزها تبدیل شده بود. بوته‌ها که در بهار با گل‌های قرمز روشن، صورتی و زرد تزیین بودند، حالا پژمرده و رنگ‌باخته، مثل دریایی نقره‌گون، در حیاط پراکنده بودند. قلبش چنان تند و محکم می‌کوبید که می‌ترسید مبادا کسی صدایش را بشنود. وقتی داستان‌هایی که شنیده بود - خواجه‌های مسموم شده، زنان صیغه‌ای خفه شده، وزیرهای گردن‌زده و گونی‌هایی که حین وول زدن، محتوای داخلشان به آب‌های تنگهٔ بوسفور انداخته شده بودند - به یادش آمد، چهار ستون بدنش لرزید. در این شهر، برخی قبرستان‌ها بالای تپه بودند و برخی دیگر صدها فاتوم^۱ زیر سطح دریا.

مقابلش یک درخت همیشه‌سبز با صدها روسری، روبان، آویز و بند آویخته از شاخه‌هایش ایستاده بود - درخت حاجات. هر بار یکی از زنان صیغه یا کنیزان حرم‌سرا حاجتی داشت که با هیچ کس غیر از خدا نمی‌توانست در میان بگذارد، از یکی از خواجه‌ها می‌خواست با یک قلم از زیورآلاتش، به اینجا بیاید. آن قلم کنار وسیلهٔ زن

۱. واحد طول تقریباً برابر ۱۸۰ سانتی‌متر

دیگری، به شاخهٔ درخت بسته می‌شد. از آنجایی که حاجات زن‌ها اغلب اوقات با منافع یکدیگر در تضاد بود، درخت پر شده بود از دعا و حاجت. با این وجود، حتی حالا، همان‌طور که نسیمی سبک‌بار برگ‌هایش را بر هم می‌زد و حاجت‌ها را با هم می‌آمیخت، درخت به نظر آرام می‌آمد؛ در واقع، به اندازه‌ای آرام که جهان بی‌اختیار به طرفش راه افتاد، اگرچه به تاراس قول داده بود به این اندازه خطر نخواهد کرد.

از درخت تا عمارت سنگی واقع در پس‌زمینه‌اش بیشتر از سی قدم فاصله نبود. جهان پشت تنهٔ درخت حاجات مخفی شد، خیلی آهسته سر و گوشی آب داد و دوباره پشت درخت پنهان شد. یک لحظه‌ای زمان برد تا جرئت کند دوباره نگاه بیندازد.

نزدیک به یک دوچین خدمتکار کر و لال بین ورودی‌های عمارت در آمدو شد بودند. تعدادی‌شان چیزی شبیه به گونی با خود حمل می‌کردند. مشعل‌ها توی دستشان ردی به‌رنگ زنگار در ظلمات شب باقی می‌گذاشت و هر بار دو مشعل‌دار از کنار هم عبور می‌کردند، سایه‌های روی دیوارها بلندتر می‌شدند.

جهان که هنوز مطمئن نبود چه دیده، به طرف وجه پشتی عمارت شروع به دویدن کرد، در حالی که گام‌هایش نامحسوس‌تر از هوایی بود که تنفس می‌کرد و رایحهٔ خاک غنی باغ به مشامش می‌رسید. یک قوس نیم‌دایره زد و رسید جلوی در پشتی عمارت. عجیب آنکه این در نگهبانی نداشت. بی‌آنکه فکر کند، از در وارد شد. می‌دانست اگر لحظه‌ای به آنچه انجام می‌دهد فکر کند، از وحشت، فلج خواهد شد.

داخل عمارت سرد و نم‌زده بود. اگرچه پوست پس‌گردنش مورمور شده بود و موهای تنش سیخ ایستاده بودند، کورمال کورمال، در فضای نیمه‌تاریک حرکت کرد. برای پشیمانی دیر شده بود. دیگر راه بازگشتی نبود. فقط می‌توانست رو به جلو برود. در حالی که به تندی نفس می‌کشید، از کنار دیوار خزید و وارد اتاقی با نور خفیف شد. اطراف را نگاهی انداخت: میزهایی با رویهٔ صدف و تنگ‌های بلورین روی‌شان، مبل‌هایی با کوسن، آینه‌هایی با قاب‌های طلاکاری و حکاکی شده، پرده‌نگاره‌هایی آویخته از سقف و کف اتاق، گونی‌های پف‌کرده.

همان‌طور که از روی شانه دید می‌زد تا مبادا کسی سر برسد، آهسته جلو رفت تا چشمش به چیزی افتاد که خورش را منجمد کرد - یک دست. رنگ‌پریده و لخت، مثل یک پرندۀ تیرخورده، زیر توده‌ای پارچه، روی مرمر سرد کف اتاق افتاده بود. جهان گویی توسط نیرویی خارجی هدایت شود، گونی‌ها را یک‌به‌یک باز کرد. در حالی که چشم‌هایش از پذیرفتن آنچه قلبش درک کرده بود سر باز می‌زدند، از حیرت پلک زد.

دست به یک بازو، و بازو به یک بالاتنه وصل بود. این‌ها گونی بار نبودند. جسد بودند، جسد تعدادی کودک.

جسدها چهار تا، همه پسر، پهلو به پهلو از قد بلند تا قد کوتاه، دراز به دراز خوابانده شده بودند. بزرگ‌ترینشان پسری بالغ بود و کوچک‌ترینشان یک نوزاد شیرخواره. جامه‌های اشرافی را به دقت به تنشان کرده بودند تا اطمینان حاصل کنند با وقاری شایسته شاهزادگان در آغوش مرگ می‌آرامند. نگاه جهان روی نزدیک‌ترین جسد باقی ماند، پسری با پوست روشن و گونه‌های سرخ. به خطوط کف دستش خیره شد، خطوطی منحنی و اریب که درون یکدیگر محو شده بودند، درست مثل خطوط روی شن. جهان حیران مانده بود که کدام کف بین در این شهر می‌توانست مرگی چنان ناگهانی و غم‌انگیز را برای شاهزاده‌ای چنان موقر و کوچک پیشگویی کند.

پسرها به نظر در حال استراحت می‌آمدند. پوستشان انگار از درون برق می‌زد و روشن بود. جهان بی‌اختیار به این فکر کرد که این‌ها هنوز نمرده‌اند. فقط دست از حرکت و حرف زدن کشیده و به چیزی ورای درکش تبدیل شده‌اند. چیزی که فقط خودشان از آن آگاه بودند و از همین رو، حالت روی چهره‌شان می‌توانست فقط یک لبخند باشد.

جهان با دست‌ها و پاهایی لرزان، آنجا ایستاد، در حالی که قادر به جم خوردن نبود. فقط صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند از عالم هیروت و بُهت بیرونش آورد. به زحمت خودش را جمع و جور کرد، توانست جسدها را از نو بپوشاند، به چابکی خودش را به کنجی رساند و پشت پرده‌نگاره‌ای که از سقف تا کف آویخته بود، مخفی شد. لحظه‌ای بعد، کر و لال‌ها وارد اتاق شدند، جسد دیگری با خود آوردند و با احتیاط، کنار باقی اجساد خوابانده‌اند.

همان موقع، یکی از کر و لال‌ها متوجه شد گونی از روی دورترین جسد کمی کنار رفته. نزدیک‌تر شد و نگاهی به اطراف انداخت. نامطمئن از اینکه آیا خودشان جسد را در آن وضعیت رها کرده‌اند یا یک نفر دیگر بعد از آن‌ها پنهانی وارد اتاق شده، به هم‌قطاران‌ش علامت داد. آن‌ها هم دست از حرکت برداشتند. همگی، با هم، به ورنانداز کردن اتاق پرداختند.

جهان در کنج اتاق، در حالی که فقط یک تکه پارچه بین او و قاتلان فاصله انداخته بود، از وحشت، نفسش در نمی‌آمد. با خودش گفت: «پس، الآن وقتشه. زندگی‌ام اینجا به آخر می‌رسه» با کلی دروغ و نیرنگ خودش را تا اینجا رسانده بود. عجیب آنکه بی

هیچ اندوهی، به فانوسی فکر کرد که کنار دیوار باغ جا گذاشته بود و حالا داشت در وزش باد سوسو می‌زد. وقتی به فیل و استادش اندیشید، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. حالا، حتماً هر دوشان در خوابی معصومانه بودند. بعد، ذهنش پر کشید به سوی زنی که عاشقش بود. در حالی که آن زن و دیگران در امن و امان، داخل بسترهایشان خوابیده بودند، او به خاطر حضور داشتن در مکانی ممنوعه و دیدن صحنه‌ای ممنوعه، کشته می‌شد. همه‌اش به خاطر کنجکاوی - این حس کنجکاوی افسارگسیخته و بی‌شرمانه که در تمام عمر، غیر از در دسر چیزی برایش نداشت. توی دل، فحش نثار خودش کرد. احتمالاً با خطی خوانا، روی سنگ قبرش می‌نوشتند:

اینجا مردی خفته است که فضولی‌اش کار دستش داد:

یک فیلبان و یک شاگرد معمار.

برای آمرزش روح جاهلش دعا کنید.

و افسوس که هیچ کس نبود که خط آخر قبرنشته را اجرا کند.

گل می شد، چه می کرد؟ اگر چه کھیا از اربابش شاکی بود که چرا مراقب خودش نیست، از دست سلطان و وزرای پی در پی اش هم شاکی بود که چرا از این پیر مرد این قدر سخت کار می کشند. و به خصوص از دست شاگردان سینان حسابی آتشی بود که چرا بار اضافی را از روی شانه های استادشان بر نمی دارند. امان از دست این جوان های تنبل! جالب اینکه دیگر آن چنان جوان هم نبودند. کھیا هر چهار نفرشان را از زمانی می شناخت که کار آموزشی نابلد بودند. نیکولا، مستعدترین و محبوب ترین؛ داوود که مشتاق و جدی، اما ناشکیبا بود؛ یوسف که لال و مثل یک جنگل انبوه و نفوذناپذیر، پر از راز بود؛ و آن مرد هندی، جهان، که همیشه در حال سؤال کردن بود: «چرا فلان چیز این طوریه؟ بهمان چیز چطور کار می کنه؟» اما به ندرت به جواب ها گوش می داد. کھیا مدتی غرق در تفکر و دعا، به ژرفای تاریک داخل چشم های خودش خیره شد. انگشت های شست، اشاره و میانی اش که مهره های کهربایی تسبیح را دانه به دانه رد می کردند، آرام گرفتند. زمزمه «الحمد لله، الحمد لله» خاموش شد، سرش به زیر افتاد، دهانش باز ماند و به خواب رفت.

یک لحظه یا - دقیقاً نمی دانست - شاید هم یک ساعت بعد، با صدایی از دور دست بیدار شد: صدای کوبش سُم و چرخ روی سنگ فرش. کالسکه ای داشت با سرعت تمام، حرکت می کرد و از صدایش پیدا بود که به طرف عمارت آن ها می آید. عمارت سینان تنها خانه موجود در آن کوچه بن بست بود. اگر کالسکه از نیش کوچه می پیچید داخل، قطعاً به قصد خانه استاد می آمد. یک لحظه انگار رعشه ای از ستون فقراتش پایین رفته باشد، به خود لرزید.

علی رغم سن و سالش، حین زیر لب خواندن دعایی برای دفع شر، به چابکی از جا بلند شد. با قدم های کوتاه و نامتعادل، از پله ها پایین رفت، دالان ها را رد کرد و وارد نورخان^۱ شد. این باغچه که به چند ایوان مجزا تقسیم، و با حوض و گل های خوشبو تزئین شده بود، قلب هر بیننده ای را با شادی و لذت پر می کرد. استاد خودش اینجا را ساخته بود. با اجازه ویژه از دربار سلطان، بخشی از جریان آب را به خانه اش منتقل کرده و حسادت و آزدگی دشمنانش را برانگیخته بود. حالا، چرخ آب گرد با ناله های پیوسته اش، به آرامی می چرخید و با چرخیدنش، اطمینان خاطر را که کھیا همیشه در زندگی از آن محروم بود، در دلش می نشانند.

همان شب، در عمارتی واقع در سمت دیگر اسلامبول، کھیا^۱ بیدار بود. تسبیحی از دستش آویخته بود و داشت ذکر می گفت. گونه های پیرزن به خشکی کشمش بودند، قامتش قوز کرده و بینایی اش را به واسطه کھولت از دست داده بود. با این حال، مادامی که در عمارت اربابش حضور داشت، مثل این بود که دیدش کامل است. تمام سوراخ سمبه ها، تمام لولاهای شل، تمام پله های فرسوده... همه را می شناخت. هیچ کس زیر سقف این عمارت نبود که خانه را به خوبی او بشناسد و هیچ کس به اندازه او به ارباب خانه سرسپرده و وفادار نبود. از این بابت، اطمینان کامل داشت.

صرف نظر از صدای خروپفی که از اقامتگاه خدمتکارها می آمد، همه جا ساکت بود. هر از گاه صدای تنفسی آرام را - آن قدر آرام که به سختی قابل تشخیص بود - از پشت در بسته کتابخانه می شنید. استاد سینان بار دیگر بعد از کار کردن تا دیروقت، آنجا خوابیده بود. معمولاً شب را با خانواده اش می گذراند، و قبل از ساعت شام، به حارملیک^۲ می رفت که همسر و دخترهایش آنجا زندگی می کردند و ورود شاگردان ممنوع بود. اما امشب هم مثل بسیاری شب های دیگر، بعد از باز کردن روزه اش، برگشته بود سراغ نقشه های کار، و در اتاقی که طلوع آفتاب را قبل از سایر اتاق های عمارت درندشت می دید، بین کتاب ها و طومارهایش به خواب رفته بود. کھیا با پهن کردن تشکی روی کف اتاق، بستری برایش مهیا کرده بود.

استاد با وجود ۸۵ سال سن، زیادی کار می کرد. مردی به سن او باید استراحت می کرد، خوب غذا می خورد و باقی عمرش را صرف بودن کنار فرزندان و نوه هایش می کرد. اگر توانی در بدن و اندامش باقی مانده بود، باید آن را صرف زیارت مکه می کرد، و اگر هم در راه رسیدن به مکه جان می داد... خب، چه بهتر، برای آمرزش روحش. اصلاً چرا استاد خودش را برای آخرت آماده نمی کرد؟ و اگر داشت برای آخرت آماده می شد، وسط عملیات ساخت و ساز که قفطان^۳ موقرش آنجا سرتاپا خاک و

۱. سرخدمتکار

۲. بخش خصوصی عمارت های عثمانی

۳. جامه بلندی که قدیم ها، مردها در جوامع مختلف، از جمله عثمانی، به تن می کردند.

۱. به حیاط خلوت بی سقف یا مسقف نورگیر و شیشه ای اطلاق می شود که معمولاً در میان خانه یا چسبیده به ساختمان های مسکونی ساخته می شوند و در آن ها، گونه های گیاهی پرورش داده می شوند.